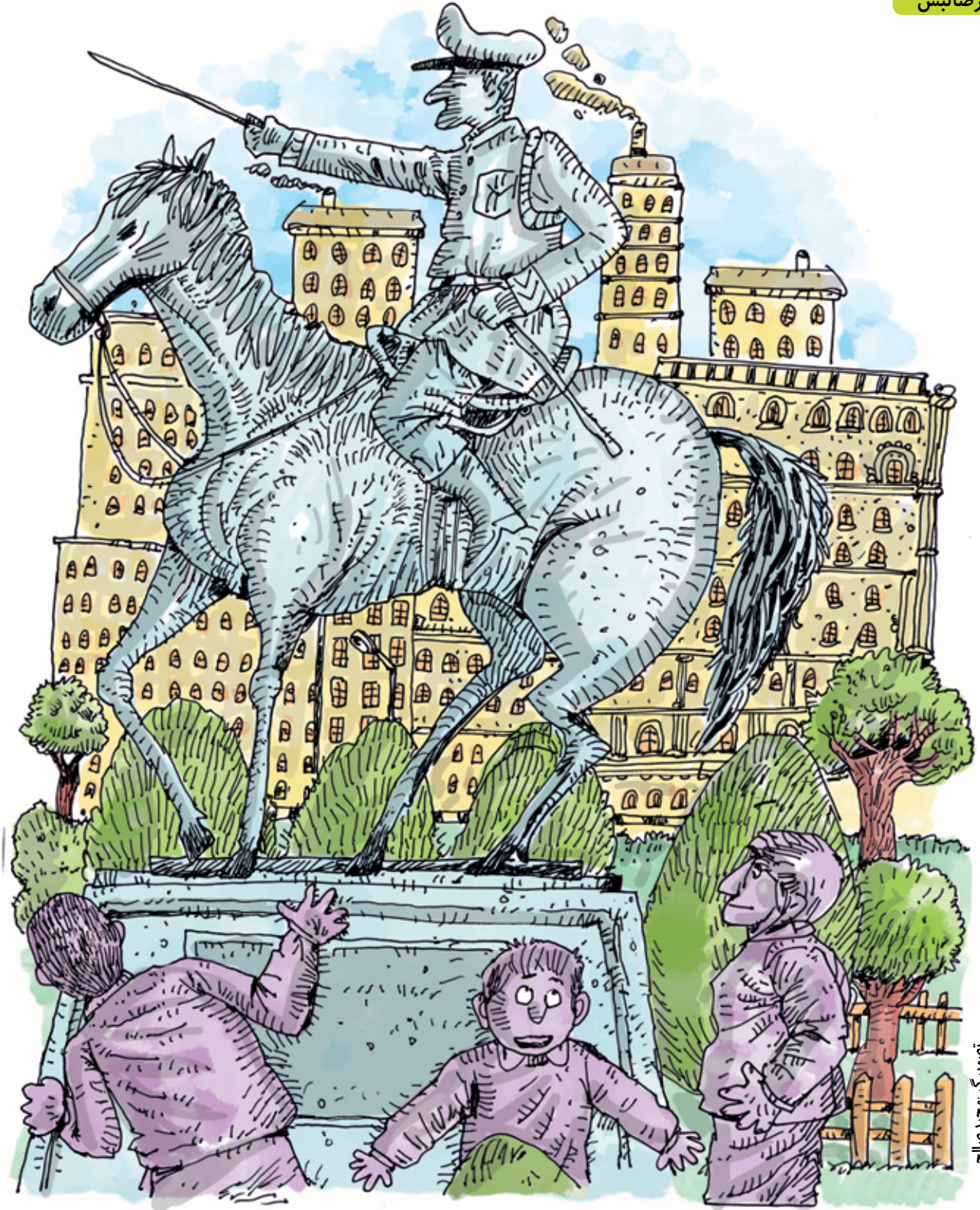


سقوط مجسمه



علیرضابیش



تصویرگر: مجید صالحی

تصمیم خودمان را گرفته بودیم. شاه‌رخ‌ی که پدرش پاسبان بود گفته بود: «سبیلتان را دود می‌دهند. مگر الکی است؟» و ما دست به تارهای نورسته پشت لبمان کشیده و خندیده بودیم. امیر که ردیف سوم کلاس می‌نشست، فکرش را به کله‌مان انداخته بود. می‌گفت پدرش گفته یک عمر شاه روی گرده مردم سوار شده، ولی دیگر وقتش است که پایین بیاید. همه می‌دانستیم پدر امیر در زندان است. امیر که گذاری اعلامیه می‌آورد سر کلاس و مخفیانه به بچه‌های دیگر می‌داد. من و علی گاهی یک دسته اعلامیه می‌گرفتم و در راه خانه می‌انداختیم توی خانه مردم. یک بار نزدیک بود گیر بیفتیم. اعلامیه را که انداختیم داخل خانه‌ای، مردی کوتاه قد و چاق از خانه پرید بیرون و افتاد دنبالم‌ان. داد می‌زد بگیرد این خرابکارهای پدرسوخته را. رسیدیم سر دوراهی. علی از یک کوچه در رفت و من از کوچه بعدی. مرد دنبال علی افتاد. علی آن‌قدر کوچه پس کوچه رفته بود که مرد گمش کرده بود. ولی این بار فرق داشت. جلوی چشم پاسبان‌های میدان باید می‌رفتیم و روی گرده شاه سوار می‌شدیم. شرط بسته بودیم و کاریش نمی‌شد کرد.

زنگ دوم ریاضیات داشتیم. آقای حسینی بعد از تمام شدن درس گفت سؤالی هست؟ همه می‌دانستیم کافی است کسی دستش را بالا ببرد و سؤالی درباره‌ی اوضاع مملکت بپرسد و او دستی به ریش کم پشتش بکشد و با دلایل منطقی همه مشکلات را به گردن شاه و آمریکایی‌ها بیندازد. با اینکه دبیر ریاضی بود، اما از سیاست هم سردر می‌آورد و به قول بعضی بچه‌ها کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌داد. یک‌بار هم چند ماهی سر کلاس نیامد. می‌گفتند در زندان بوده. شاه‌رخ‌ی می‌گفت خرابکار است و چون مدرسه دبیر ریاضی ندارد تا به حال مانده و سال بعد اخراجش می‌کنند. می‌گفت پدرش گفته همین‌ها هستند که جوان‌های مردم را فریب داده‌اند تا به خیابان‌ها بیایند و به‌علی حضرت توهین کنند.

امیر دستش را بالا برد و گفت: «اجازه آقا؟ چرا وقتی یک آمریکایی کشته می‌شود این قدر جنجال به پا می‌شود در رادیوهایشان، اما شاه این همه مردم را در خیابان‌ها می‌کشد و صدای آمریکایی‌ها در نمی‌آید. مگر آنها ادعای حمایت از حقوق بشر ندارند؟ همه بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردیم. امیر همیشه حرف‌های گنده می‌زد که ما زیاد از آنها سر در نمی‌آوردیم.

آقای حسینی از روی صندلی‌اش بلند شد و روی سکوی جلوی تخته سیاه چند قدمی برداشت، بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «همه آدم‌های روی کره زمین برابرند، این سیاست‌مدارهای آمریکایی خودشان را برابرتر می‌دانند! آنها یک عمر است سوار گرده ما شده‌اند و شاه را هم سوار گرده ما کرده‌اند.»

کلاس ساکت ساکت بود، همه گوش می‌دادیم با تمام هوشمان. امیر دوباره دستش را بلند کرد و گفت: «آقا اجازه؟ پدرمان می‌گوید دیگر وقتش رسیده که شاه از گرده مردم

پایین بیاید.» بعد از کلاس بحث شد بین بچه‌ها. شاه‌رخ‌ی که پدرش پاسبان بود و عزتی که پدرش چاقو کش بود و از نوجه‌های شعبان جعفری و چند تایی از بچه‌های کلاس که نوجه‌هایشان محسوب می‌شدند، گفتند آقای حسینی وطن‌فروش و خرابکار است و بزرگ‌تر از دهانش حرف می‌زند. باید حالی‌اش کنیم که توهین به‌علی حضرت یعنی چه و سگ کی باشد که در مورد شاه این طور حرف بزند. ما هم گفتیم شما سگ شاه هستید که وقتی کسی حرف حساب می‌زند پاچه‌اش را می‌گیرید به دندان. کم مانده بود دعوا بشود که امیر پرید وسط معرکه و گفت: «من می‌روم سوار مجسمه شاه می‌شوم و می‌نشینم روی گرده‌اش.» شاه‌رخ‌ی براق شد که سبیلت را دود می‌دهند و فحش کشید به امیر. ما هم پشت امیر درآمدیم که ما هم می‌رویم و شرط می‌بندیم که این کار را بکنیم.

حالا باید بعد از زنگ آخر توی گرگ و میش هوا از مجسمه بالا می‌رفتیم و سه تایی به نوبت روی گرده شاه می‌نشستیم. از مدرسه زدیم بیرون و رفتیم به طرف میدان. وسط میدان شاه نشسته بود روی اسبش و با غرور همه را برانداز می‌کرد. سه تایی به پایه مجسمه نزدیک شدیم. امیر قلاب گرفت تا اول من و بعد علی خودمان را از پایه مجسمه بالا بکشیم. ما رفتیم بالا، دست امیر را گرفته بودیم و تلاش می‌کردیم از پایه مجسمه بکشیمش بالا که صدای سوت پاسبان بلند شد. دست امیر را ول کردیم و گفتیم تو فرار کن، اما امیر همان‌جا خیره به ما ایستاد و داد زد: «برید بالا. من سرگرمشان می‌کنم.» ما خودمان را به کنار اسب رساندیم. علی قلاب گرفت و من از پشت اسب بالا کشیدم و خودم را به مجسمه سنگی شاه رساندم که با غرور به روبه‌رو خیره شده بود. از مجسمه بالا رفتم و روی گرده شاه نشستم و دستم را به نشانه پیروزی بالا گرفتم. علی و امیر هم از آن پایین زل زده بودند به من. دو پاسبان رسیدند پای مجسمه و یکی گوش امیر را پیچاند و دیگری فحش را کشید به جانمان که فلان فلان شده‌های خرابکار بیایید پایین. آن یکی می‌گفت بیایید پایین. الان اگر از آن بالا بیفتید کی جواب پدر و مادران را می‌دهد بی‌شعورها. من و علی پریدیم پایین و آن پاسبان دیگر مچمان را گرفت و پیچاند و بالگد به پشتمان زد. با چک و لگد ما را برد شهربانی. فقط خودمان می‌فهمیدیم که چه لذتی دارد آدم روی گرده شاه بنشیند و شرط را ببرد هر چند کتک بخورد و فحش بشنود.

شب را توی زندان شهربانی خوابیدیم. روز بعد کتک‌ها شروع شد و سین جیم که چه غلطی می‌کردید آن بالا و از چه کسی دستور گرفته بودید برای خرابکاری. بعد آدرس و شماره پدرهایمان را گرفتند و پدر مرا از بازار کشیدند به شهربانی و پدر علی را هم از اداره راه. پدر شاه‌رخ‌ی هم آمده بود تا حساب‌مان را برسد. شاه‌رخ‌ی می‌گفت: «اینجا بچه‌اند، مشکل



نشانه‌ها

یادگار امام صادق (علیه السلام)

حسین احمدی

مُفَضَّل، از یاران باوفای امام جعفر صادق (ع) بود. روزی در مسجدالنبی بین مقبره و منبر پیامبر (ص) نشسته بود و به عظمت روح و مقام والای آن حضرت می‌اندیشید. فکر می‌کرد به اینکه خداوند چقدر دوستش داشت که میان بشر آن روز، ایشان را به رسالت انتخاب کرد. به اینکه چطور ۲۳ سال تمام سختی‌ها را تحمل کرد تا پیام خداوند را به انسان‌ها برساند و راه سعادت را نشانسان دهد. غرق در این فکرها بود که مردی «ابن ابی‌العوجاء» نام وارد شد. او مردی ملحد بود و به خداوند و پیامبر اعتقاد نداشت. کمی بعد یکی از یارانش نیز آمد و کم‌کم سر صحبت را باز کردند. مُفَضَّل صدایشان را می‌شنید. ابی‌العوجاء با اشاره به مقبره پیامبر (ص)، رو به دوستش گفت: «شک ندارم صاحب این قبر در تمام حالات به نهایت کمال، شرافت و عظمت رسیده بود.»

دوستش با پوزخند گفت: «او فیلسوفی بود که ادعای بزرگی داشت و برای اثبات ادعای خود معجزاتی آورد که عقل‌ها را سرگشته و حیران کرد. اندیشمندان گروه‌گروه به دین او در آمدند و حالا صدای اذان‌گواها هر روز از مسجدها شنیده می‌شود و هر بار نام او و خدایش را تکرار می‌کنند و...»

ابی‌العوجاء حرف دوستش را قطع کرد و گفت: «حرف از محمد بس است! من که درباره‌ی راز توفیق او عقلم به جایی نمی‌رسد، اما می‌دانم که خدایی در کار نیست. این جهان آفریننده‌ای ندارد و همه چیز خودبه‌خود به وجود آمده است...»

مُفَضَّل که این سخنان را می‌شنید، طاقت نیاورد. خشمگین به سوی آنان رفت و فریاد زد: «ای دشمنان خدا! آیا پروردگاری را که نعمت‌های بی‌شمار به شما بخشیده‌انکار می‌کنید؟ شرم نمی‌کنید نشانه‌های وجود او را در آفرینش خودتان نادیده می‌گیرید؟»

دوست ابی‌العوجاء گفت: «چرا عصبانی می‌شوی؟ اگر اهل منطق و بحث هستی بیا مناظره کنیم. اگر توانستی ما را قانع کن. اگر اهل بحث نیستی، به دنبال کار خودت برو و مزاحم نشو. اگر هم از یاران جعفر ابن‌محمد هستی، بدان که

از پدرشان است. باید پدرشان را در بیاوریم.» پدرهایمان که آمدند. پدر شاهرخی با خشم گفت: «بچه‌هایتان را از خیابان‌ها جمع کنید. عرضه‌اش را ندارید بدهید ما ادبشان کنیم.» پدرم گفت: «تو بچه‌ی خودت را ادب کرده‌ای کافی است که هر روز توی مدرسه پاچه این و آن را می‌گیری.» پدر شاهرخی عصبانی شد که؛ به سر‌اعلی حضرت مرد نیستم اگر شما خرابکارها را آدم نکنم. پدرم خندید که؛ اگر مرد هستی پول آن دو تخته فرشی را که بردی بیاور. پدر شاهرخی گفت هر چه از شماها ببرند حلال است. پدرم این بار قهقهه زد که بین چه کسی از حلال و حرام حرف می‌زند. نزدیک بود دست به یقه شوند که با پادرمیانی یکی از مأمورها غائله ختم شد و ما تعهد دادیم و آزاد شدیم در حالی که هنوز بدن و صورتمان درد می‌کرد. علی از پدرش کتک مفصلی خورد، اما پدر من اول کمی اوقات تلخی کرد و بعد از بیرون آمدن از شهربانی گفت: «ولی عجب کاری کردی تو! حقا که پسر خودم هستی.» اما امیر دو سه روزی در زندان ماند. وقتی بعد از دو سه روز با تن و بدن زخمی، آمد به مدرسه. بچه‌ها دورش را گرفتند. قهرمان ما شده بود امیر با آن پای لنگان.

یک سال بعد، در روزهای اوج انقلاب که بعد از مدرسه کتاب‌هایمان را می‌زدیم زیر بغلمان و با مردم همراه می‌شدیم و شعار می‌دادیم و راه‌پیمایی می‌کردیم؛ دیگر آن قدر زخم و خون دیده بودیم که نمی‌ترسیدیم از تفنگ‌هایشان؛ یک روز که مدرسه‌ها بسته شده بودند و انقلاب به پیروزی نزدیک می‌شد امیر آمد دم در خانه که دارند مجسمه شاه را از وسط میدان پایین می‌کشند. سریع کفش‌هایم را پوشیدم و راه افتادیم و علی را هم سر راه صدا کردیم. سه تایی در خیابان می‌دویدیم تا صحنه را از دست ندهیم. وقتی به میدان رسیدیم کابل قطوری از همان جنس که ما را در بازداشتگاه با آن سیاه و کبود کرده بودند، به دور گردن مجسمه بسته شده بود و یک بولدوزر می‌کشید تا مجسمه را از پایه جدا کند. مردم جمع شده بودند، صلوات می‌فرستادند، شعار می‌دادند، بعضی شربت و شیرینی تعارف می‌کردند. بولدوزر کشید و شاه و اسبش را از آن بالا انداخت پایین و مردم یک‌صدا الله اکبر گفتند. پدر شاهرخی با لباس مبدل بین مردم بود. سیاه شده بود. انگار کابل را به گردن خودش انداخته‌اند. مدام زیر لب فحش می‌داد. با علی و امیر دویدیم بالای سر مجسمه و پاهایمان را مانند شکارچی‌ها روی مجسمه گذاشتیم و دست‌هایمان را به نشانه پیروزی بالا گرفتیم. گویا می‌خواستند از ما عکس بگیرند و این عکس به یادگار بماند.

توجه

با عرض پوزش، در داستان شماره قبل (صفحه ۱۳) به دلایل فنی این کلمه‌ها از انتهای داستان حذف شده بود: «... هستند و از حساب و کتاب سر در نمی‌آورند!»

